داستان آخرین درس دستور (آلفونس دوده)

آلفونس دوده

آنروز صبح دبستان خیلی دید شده بود و من میترسیدم که آموزگار بمن سخت اوقات‏ تلخی بکند و از همه بدتر اینکه درس دستور زبان را هم که خیلی مشکل بود اصلا یاد نگرفته‏ بودم.با خودم فکر کردم بهتر است امروز دبستان را تعطیل کنم و در عوض گردش‏کنان‏ بمزرعه‏های سبز و زیبای ده بروم.راستی چه هوای دلکش و لطیفی بود.پرندگان کوچک‏ صحرائی با آوازهای زیر و بم خود نغمه‏سرائی میکردند و با شادی فراوان از شاخهء بشاخهء دیگر میپریدند.برای من این منظره‏ها خیلی بیشتر ا رفتن بدبستان لذت داشت اما نمیدانم‏ چرا دلم راحت نبود با اینکهدیر شده بود و درس راهم یاد نگرفته بودم با شتاب زیاد بطرف‏ دبستان دویدم وقتی بکوچهء ده رسیدم جمعی را دیدم که مشغول خواندن یک آگهی بودند با خودم فکر کردم خدایا باز چه خبر است یکی از آشنایان پدرم که در میان آن جمعیت بود وقتی مرا دید بطرف دبستان میدوم گفت پسر جان عجله نکن دیر نشده است.گمان کردم‏ آن آقا مرا مسخره میکند بالاخره بدبستان رسیدم.کلاس ما برعکس همیشه که آموزگارمان‏ فریاد میکرد بچها ساکت اینقدر جنجال نکنید آن دفعه کاملا ساکت بود آهسته در را باز کردم و وارد کلاس شدم آموزگار مرا دید و بدون اینکه اوقات تلخی بکند با کمال محبت‏ گفت کودک عزیزم بنشین درست بموقع رسیدی.آموزگار آن روز لباس رسمی خودش را پوشیده‏ بود و از همه عجیبتر اینکه بزرگان ده نیر در آخر کلاس روی نیمکتها نشسته بودند.آموزگار آن خطکش فنری بی پیر را هنوز در دست داشت ولی این دفعه خطکش خطرناک بنظر نمیآمد قدر نیمه رجب 1233 فتحعلی شاه میرزا ابو الحسن خان شیرازی را بسفارت روانه‏ انگلستان نمود تا نایب السطنه انگلستان را از نتائج صلح دولتین ایران و روس که بتوسط کارداران او انجام پذیرفت آگاه سازد ضمنا گذارش دهد که الکسی یرملو فرستاده‏ امپراطوری روس توقعاتی برخلاف آنچه در بیمان ذکر شده دارد و ادعاهای او موجب گسیختگی‏ عهد و پیمان و سرانجام منتهی به کشمکش و جنگ خواهد شد.میرزا ابو الحسن خان نیز ماموریت‏ داشت که راجع بدویست هزار تومانی که دولت در هر سال از دولت انگلیس دریافت میداشت‏ و پرداخت آن مدتی بتعویق افتاده بود مذاکره و مطالبه کند.

در این سفر میرزا ابو الحسن خان یک قطعه شمشیر و چند رشته مروارید و قالی از سنگ‏ یشب که تمثالی از فتحعلیشاه بر آن رسم بود و بعضی اشیاء دیگر از جانب شاه برای نایب السلطنه‏ انگلیس بود.

وقتی من در جای خودم آرام و راحت نشستم آموزگار پشت میز قدیمی خود رفت‏ و با همان صدای گیرنده و جذابش گفت فرزندان عزیزم این ساعت آخرین کلاس درس زبان‏ مادری ماست.دشمنان امر کرده‏اند که بجای زبان عزیز مادریمان فقط زبان آنها را یاد بگیریم پس‏ خواهش میکنم که در این آخرین ساعت خوب بدرس دستور زبان دقت کنید این کلمات آموزگار چنان در من اثر کرد که چشمهایم پر از اشک شد و خیلی دلم سوخت که بجای زبان شیرین و عزیز مادری که تازه خواندن و نوشتن آنرا داشتیم یاد میگرفتیم حالا باید بزور زبان دشمنان‏ را که با زور سر نیزه داخل میهن ما شده‏اند یاد بگیریم.چقدر غصه خوردم که چرا گاهی اوقات‏ از آمدن بکلاس دستور زبان که بنظرم مشکل میآمد طفره میرفتم با چشمان پر از اشک‏ نگاهی بکتاب دستور زبان کردم با عشق فراوانی آنرا بلند کرده آهسته بوسیدم و از خداوند خواستار شدم که آن ضربتهای خطکش فنری را نوش جان کنم ولی از یاد گرفتن زبان مادری‏ خودم محروم نشوم.در این فکرها فرو رفته بودم که ناگهان آموزگار مرا صدا کرد و درس گذشته دستور زبان را از من پرسید باور کنید تا امروز که پیر مردی شده‏ام هرگز دقیقه‏ای بآن سختی ندیده‏ام.سر آخرین کلاس درس دستور زبان آنهم در برابر بزرگان‏ ده یک کلمه نمیدانستم فکرشر را بکنید خیلی پوست کلفتی میخواهد که آدم تحمل این همه‏ خجالت را بکند آرزو داشتم که زمین دهن باز کرده مرا ببلعد تا از این سرافکندگی خلاص‏ شوم.آموزگار وقتی مرا غرق شرمندگی دید با مهربانی گفت:فرزند عزیزم این دفعه‏ دیکر ترا سرزنش نمیکنم زیرا می‏بینم که از غفلت خودت سخت پشیمان شده‏ای و از پشیمانی‏ سخت‏تر تنبیهی نیست در دفعهای پیش هر وقت درس زبان مادری خود را یاد نمیگرفتی میگفتی‏ بعد یاد خواهم گرفت ولی افسوس که این آخرین کلاس درس است.به بین چقدر برای تو مایه‏ خجالت است که وقتی بزرگ شدی زبان مادری خود را ندانی آنگاه به هم درسهایم با محبت‏ پدرانه نگاه کرد و گفت«فزندان عزیزم زبان مادری خودتان را که کلید آزادی ملی است هر گز از یاد نبرید و هر طور هست آنرا بخوبی بیاموزید.»سپس کتاب دستور زبان را بدست‏ گرفته شروع بدادن آخرین درس کرد.عجب!آن دفعه برخلاف همیشه درس را بخوبی فهمیدم‏ در پایان درس آموزگار ما با دست لرزان روی تخته سیاه بخط درشت نوشت«زنده باد میهن» هر یک از ما شاگردان نیز این عبارت عزیز را در کتابچه مشق خط خودمان یادداشت کردیم‏ صدای خش‏خش قلمهای ما سکوت عمیق کلاس را در هم شکست.

صدای آخرین زنگ کلاس درس دستور زبان بگوش رسید.آموزگار ما با چهره رنگ‏ پریده و صدائی گرفته و لبهای لرزان و چشمان اشکبار گفت«فرزندان عزیزم آخرین کلاس‏ درس ما بپایان رسید!...»همه با دیدگان‏تر از کلاس خارج شدیم.در باغ دبستان کبوتران‏ سفیدی را دیدم که آزادانه بهر گوشه و کنار پرواز میکردند.آرزو کردم من هم کبوتری بودم‏ و دشمنان نمیتوانستند مرا مجبور کنند که بجای زبان عزیز مادری فقط زبان آنها یاد بگیرم.